مجموعه آثار ۱۸ _ اسلام شناسی ۳ - درس ۲۵

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۵

آخرین بررسی : ۸۸/۰۲

تاریخ تحریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری

به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری

الان یک مساله اساسی را، که چند دفعه به آن اشاره نموده‌ام، اما مطرح‌اش نکرده‌ام، مطرح می‌کنم[۱] و آن، همان مساله‌ایست که از آن به‌نامِ " به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری " یاد کرده‌ام.[۲]

وقتی که قوانینِ تحولِ تاریخ، عواملِ ایجادِ انقلابِ اجتماعی و طبقاتی و اصولِ دیالکتیکِ تاریخ را یک دانشمند، مورخ و یا فیلسوفِ تاریخ کشف می‌کند، و نشان می‌دهد که بر اثر چه عوامل و عللی و تحتِ چه شرایطی یک طبقه تشکیل می‌شود، رشد پیدا می‌کند، به حالتِ انفجاری در می‌آید و در اثرِ تضادِ جبریِ دیالکتیک، طبقه ضدِ خودش را کنار می‌زند و به شکلِ انقلابی از درون، نظامِ حاکم را منفجر می‌کند و بعد خودش روی کار می‌آید و طبقهٔ حاکم می‌شود، مسلماً طبقهٔ حاکم که خود نیز قربانیِ این جبرِ علمی و آماجِ حملهٔ تاریخ است، متوجهٔ خطر می‌شود. یعنی همان‌طور که طبقهٔ پرولتر پس از آموختنِ فلسفهٔ تاریخ و بازیِ دیالکتیک در تاریخ، آگاهی پیدا می‌کند و متوجه می‌شود که چه عواملی دست‌اندر کار است که انقلاب را به سودِ او در جامعه تحقق بخشد و چگونه تاریخ در مسیرِ علمیِ خویش به سودِ او حالتِ انقلابی پیدا می‌کند و سرمایه داری را از داخل منفجر می‌کند، طبقهٔ سرمایه‌دار نیز درست در همین حال و بر اساسِ همین قوانینِ علمی متوجه می‌شود که چه عواملِ تاریخی، اجتماعی و طبقاتی وجودِ او را در خطر قرار داده و چه سیری و رفتاری و چه روابطِ طبقاتی‌ای طبقهٔ حاکم و نظامِ سرمایه‌داریِ حاکم را به انفجارِ قطعی تهدید می‌کند.

بر این اساس، که خودِ مارکسیسم نیز قائل است، خودآگاهیِ انسان، شعورِ اجتماعی و خودآگاهیِ طبقاتیِ طبقهٔ کارگر و بسیج شدنِ نیرویِ پیشتازِ طبقهٔ کارگر به‌نامِ حزب، که ستادِ رهبریِ طبقهٔ کارگر در مبارزهٔ ضدِطبقاتی‌اش هست، به‌عنوانِ یک علت و یک عامل می‌تواند انقلابِ دیالکتیکی و جبریِ تاریخ را به سودِ این طبقه تسریع و هدایت کند و بر همین اساس طبقهٔ حاکم و استثمارگر یعنی سرمایه داری در این نظامِ اخیر نیز می‌تواند عاملِ خودآگاهی، عاملِ آگاهیِ علمی و شناختِ قوانینِ حرکت و انقلابِ تاریخ را، در مسیرِ حفظِ طبقاتیِ خویش و در مسیرِ انحرافِ تاریخ از منزلِ انقلاب و نفیِ موجباتِ انقلابِ طبقاتی استخدام کند.

بنابراین، وقتی کسی فردی را آگاه کرد که "سیرِ حوادث این چنین به سودِ توست"، دشمن نیز آگاه می‌شود که چگونه می‌تواند سیرِ حوادث را به سودِ خویش هدایت کند. بنابراین وقتی که سرمایه‌داری می‌داند که یکی از عواملِ ایجادِ انقلاب، "رقابت" است و این رقابت به ناچار سرمایه‌داری را در جبری قرار می‌دهد که تورم ایجاد می‌شود، بحران و بیکاری را به وجود می‌آورد و همهٔ اینها به انقلابِ طبقهٔ کارگر کمک می‌کند، می‌تواند این عوامل را از بین ببرد. به عبارتِ دیگر او هم قبول می‌کند که این عوامل همان‌طور که مارکس می‌گوید به انقلابِ طبقهٔ کارگر منجر می‌شود. بنابراین می‌تواند از به‌وجود آمدنِ آن عوامل جلوگیری کند یا آن عوامل را تغییر دهد، یعنی رقابت را در سرمایه‌داری از بین ببرد : کارتِل درست کند، تِراست درست کند و بازارِ مشترک درست کند. درنتیجه امروز هرگز داستانِ سال ۱۹۲۰ یا ۱۹۲۵ به وجود نمی‌آید که سرمایه‌داران یا کارخانه‌های بزرگ، به خاطرِ اینکه ناچار بودند که تولید کنند، میلیاردها دلار کالا را که تولید کرده بودند، ناچار بسوزانند یا به دریا بریزند. چون اگر یک سرمایه‌دار تولید نکند، سرمایه‌دارِ مشابه‌اش که رقیبِ وی می‌باشد بازار را می‌گیرد و درنتیجه او نمی‌تواند مخارجِ پرسنل را بپردازد، بنابراین ناچار است تولید کند و نمی‌تواند تولیدش را به میزانِ مصرف کم کند و چون بازار ندارد، اضافهٔ آنچه را که تولید کرده می‌سوزانَد و به دریا می‌ریزد یا می‌بیند که تولید را ناچار باید در یک تصاعدی نگه‌دارد که مصرف با آن تصاعد بالا نرفته است؛ به ناچار با آن تصاعد تولید می‌کند، اما یک مقدار از کالاهای تولیدی‌اش را نابود می‌کند و از بین می‌برد، برای اینکه تولیدِ زیاد، عرضه را زیاد خواهد کرد و قیمت را به قدری کم خواهد کرد که قیمتِ فروش حتی از هزینهٔ تولید هم کمتر خواهد شد و به‌طورِ کلی سرمایه‌داری ضرر می‌کند. این است که ناچار برایِ اینکه عرضه‌اش را کمتر بکند و قیمت را بالا نگه‌دارد، کالایش را نابود می‌کند. اینها عواملی است که نظامِ سرمایه‌داری را دچارِ بحران می‌کند و به زوال نزدیک‌تر؛ یا همین عوامل موجبِ بیکاری، بیکاریِ مزمن یا بیکاریِ حاد، می‌شود و این، انقلابِ طبقهٔ پرولتر را تسریع می‌کند.

یکی از عواملِ تشدیدِ انقلابِ طبقهٔ پرولتر، یک اصلِ دیالکتیکی است : "تبدیلِ کمیت به کیفیت". تبدیلِ کمیت به کیفیت یک قانونِ جامعه‌شناسی و یک قانونِ اجتماعی است که ما خودمان آن‌را حس می‌کنیم. مثلاً وقتی شما شعری را تک تک بخوانید، احساساتی و دچارِ هیجان نمی‌شوید؛ اما اگر

دسته جمعی نشسته باشید و یکی آن شعر را بخواند، یک حالتِ خاصِ هیجانیِ بسیار غیرِعادی در شما به‌وجود می‌آید. اینجا چه چیز اضافه شده است؟ کمیت اضافه شده است. یعنی به‌جای دو سه نفر که نشسته بودند و همین شعر را با همین کیفیت[۳] می‌خواندند، (یک جمعی نشسته‌اند). مثلاً شعری که ۵ یا ۶ نفر می‌خوانند، آن حالت و احساس را ایجاد نمی‌کند که هنگامی‌که همین شعر با همین مضمون توسط ۵۰۰، ۲۰۰۰ یا ۵۰۰۰ نفر از همین افراد خوانده می‌شود؛ یعنی کمیت که اضافه می‌شود، تبدیل به کیفیت می‌گردد. یعنی، یک حالتِ احساسی و فکری و یک حالتِ شور و هیجان و تصمیم و حتی انعکاس در تفکر ایجاد می‌کند و اینجاست که کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود.[۴] مارکس در جامعه شناسی این را مطرح می‌کند.

در نظامِ طبقاتی هم همین طور می‌باشد : یکی از عللِ اینکه در قرنِ نوزدهم مارکسیسم می‌گفت که طبقهٔ دهقان نمی‌تواند طبقهٔ انقلابی و آگاه باشد و خودآگاهیِ طبقاتی در آن به‌وجود نمی‌آید یا دیر به‌وجود می‌آید، و طبقهٔ کارگر است که باید او را بیدار کند، رهبری کند و به او خودآگاهیِ طبقاتی بدهد، مسالهٔ کمیت و مسالهٔ عدمِ فشردگیِ دهقان در محلِ کارش می‌باشد. در یک صحرای بزرگ به فاصلهٔ ۱۰۰ متر، ۲۰۰ متر، ۱ یا ۲ کیلومتر دهقان‌ها (به‌طورِ) پراکنده مشغول به کار هستند، ولی در نظامِ صنعتی کارگرها فشرده‌اند، پهلوی هم و دست‌به‌دست کار می‌کنند، و در یک محیط ۵۰۰۰ متری، ۶۰۰۰ متری، گاه ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ کارگر کار می‌کنند و منزل‌های آنان هم معمولاً نزدیک به هم است؛ یک محیطِ کارگری است نزدیک به همان محیطِ صنعتی که در آنجا با هم زندگی می‌کنند. بنابراین در نظامِ صنعتیِ سرمایه‌داری، کارگر ـ کارگر به معنایِ اعم یعنی کسی که کار می‌کند، طبقهٔ استثمار شده ـ فشرده است؛ (در حالی که) در نظامِ فئودالیته طبقهٔ کارگر ـ کارکن ـ که دهقان است، پراکنده است. نظامِ صنعتی و سرمایه‌داریِ صنعتی که رشد می‌کند، دائماً نظامِ زراعی و فئودالیته را عقب می‌زند و باعث می‌شود که نیروهای کار از لحاظِ کمّی فشرده‌تر بشوند و این فشردگی دائماً رو به افزایش برود. قبلاً، گروه‌های ۱۰ نفر، ۲۰ نفر و ۳۰ نفری با هم کار می‌کردند، بعد به میزانی که سرمایه‌داری زیاد می‌شود، تراکمِ سرمایه ایجاد می‌شود و به جایِ ۱۰۰ تاجر، ۵ سرمایه‌دار به‌وجود می‌آید و این تمرکزِ نیروهای کار و سرمایه و تولید، تمرکزِ نیروهای کارگری را به‌وجود می‌آورد. بنابراین کمیتِ کارگر از نظرِ فشردگی[۵] بالا می‌رود. اینکه طبقهٔ کارگر رو به افزایش و متراکم‌تر شدن و فشرده‌تر شدن می‌رود، یک افزایشِ کمّی است، درست همانندِ مثالِ

افزایشِ درجه حرارت در آب که به یک تغییرِ کیفی تبدیل می‌شود که اسمِ این تغییرِ کیفی، انقلاب، بیداری و یا خودآگاهیِ طبقهٔ کارگر است. معمولاً در محیط‌های شبانه روزی (اگر دیده باشید) (نسبت به) محیط‌هایی که در آنجا کار می‌کنند یا درس می‌خوانند و بعد پراکنده می‌شوند و هر کس به خانه و محله‌اش می‌رود، حالتِ آگاهی و حساسیتِ جمعی و گروهی بیشتر است. علتِ این، فشردگی و نزدیک بودنِ افراد به هم در محیطِ کار و محیطِ زندگی است؛ ولی وقتی پراکنده هستند، نه. با تماسِ دائمیِ کارگران با هم، " دانسیتهٔ"شان بالا می‌رود، یعنی انبوهی و ازدحامِ شان بالاتر می‌رود، و باعثِ تفاهم، باعثِ مبادلهٔ ذهنی، باعثِ درگیری‌های فکری و باعثِ طرحِ مساله و باعثِ انعکاسِ سریع یک فکر و یک حرف، از طرفِ یک یا پنج یا ده نفر در ۱۰۰۰، ۲۰۰۰ یا ۵۰۰۰ نفر می‌شود. اینها عواملی است که هشیاری، بیداری، احساسِ طبقاتی، نیازِ طبقاتی یا صنفی و همچنین تصمیم و ایمان به خویش و اعتقاد به قدرت و نیرویِ خود و سازمان دادن، بیداریِ طبقاتی و همچنین "مقابل کوبی" با طبقهٔ مخالف و تجزیه و تحلیل و قدرتِ شناخت و ارزیابیِ محیط، مسائل، شرایط و زندگیِ خودشان را به ایشان بیشتر می‌دهد، و اینها عواملی است که زمینه را برای انقلابِ طبقاتی فراهم‌تر می‌کند.

بنابراین سرمایه دار هم اینها را می‌داند، چون سرمایه دار هم دیگر آن "خرپولِ" سابق نیست. حالا "خر پول" رفته و "عالِم پول" آمده است و می‌تواند جامعه شناس، فیلسوف، دانشمند، حتی مارکس شناس‌های بزرگ و "سوسیالیست"های بزرگ را در استخدامِ خودش قرار بدهد.

بنابراین همگیِ عواملِ خطر را به آگاهی‌اش می‌رسانند و او در برابرِ این عوامل، خودش را بسیج می‌کند و مسیرِ تاریخ را برخلافِ این جریانِ جبری‌ای که به طورِ طبیعی باید می‌آمد و باید منفجر می‌شد، هدایت می‌کند و چنان که می‌بینیم این موفقیت را سرمایه داریِ غرب به دست آورده است. همان طور که گفتم در قرنِ نوزدهم احتمالِ انقلابِ طبقهٔ کارگر خیلی زیاد بود، به طوری که مطرح شده بود و آغاز شده بود؛ اما در قرنِ بیستم می‌بینیم که دیگر خبری نیست. حتی می‌بینیم که اصلاً طبقهٔ پرولتر، در خودِ فرانسه، در بعضی محله‌ها، به دستِ راستی‌ها رأی می‌دهد و گرایش به چپ و به راست در تابلوهای انتخاباتیِ فرانسه و ایتالیا کاملاً مشخص شده است. برای طبقهٔ کارگر یک منحنی به‌نامِ تابلویِ سیاسی است که در انتخابات کاملاً مشخص است : هر وقت وضعِ زندگیِ فرانسه کمی بهتر می‌شود، تابلویِ سیاسی، گرایش به طرفِ راست را نشان می‌دهد؛ یعنی حتی طبقهٔ محکوم، محروم و طبقهٔ پرولتر در

اروپا، که مارکس از آن یاد می‌کرد، به طرفِ راست گرایش پیدا می‌کند؛ و وقتی که وضعِ زندگی پایین است و اقتصادِ فرانسه در اثرِ جنگ و یا در اثرِ چیزِ دیگری رو به زوال است، تابلو به طرفِ چپ گرایش پیدا می‌کند. ولی اکنون در مقایسه با قرنِ نوزدهم تابلو به شدت به طرفِ راست گرایش پیدا کرده است؛ در صورتی که جبرِ تاریخ باید آنقدر طبقهٔ پرولتر را به طرفِ چپ گرایش می‌داد که به انقلاب می‌رساند، ولی از مسیرِ تاریخ دور می‌شود. این، به خاطرِ این است که سرمایه‌داری این عوامل را می‌شناسد و کوشش می‌کند تا از دانسیته، یعنی فشردگیِ طبقهٔ کارگر، جلوگیری بشود. در محیط‌های کارگریِ قدیم معمول بود که همهٔ کارخانه‌ها را به گوشه‌ای می‌بردند (مثل لانکشایر در انگلستان) و در یک نقطه متمرکز می‌کردند، و محیط‌های صنعتی یا شهرِ صنعتی و یا یک منطقهٔ صنعتی ایجاد می‌کردند؛ و معمولاً شهرک‌ها و محیط‌های کارگری را در کنارِ کارخانه‌ها ایجاد می‌کردند تا کارگران در آنجا زندگی کنند. این بود که کارگر باشگاه‌های مشترک، استخرِ مشترک، زندگیِ مشترک، محلهٔ مشترک، محلِ کارِ مشترک، سینمایِ مشترک و پلاژِ مشترک و... داشت.

اما حالا دیگر این کار را نمی‌کنند، بلکه کوشش می‌کنند که محلِ کار از محلِ خانه دورتر باشد و به‌جای یک مجموعهٔ سکنی برای کارگر، چندین مجموعهٔ سکنی به‌طورِ پراکنده و دور از هم ایجاد کنند.

در بسیاری از شهرهای صنعتی می‌بینیم که به تازگی محله‌ای به‌عنوانِ محلهٔ کارگرنشین به فاصلهٔ دو کیلومتری درست شده؛ وسطِ آن محله صحرا و بیابان یا میدان‌های بی‌خودی و پارک‌های اضافی و زمین‌های افتاده (و بدونِ استفاده) است. بعد به فاصلهٔ سه کیلومتر محلهٔ دیگری را می‌بینیم و باز یک محلهٔ دیگر، و یک محلهٔ دیگر و... یعنی در یک سطحِ بسیار وسیع سه، چهار، پنج و شش تا مجموعهٔ مسکونی ایجاد می‌کنند که با هم تماس ندارند. این است که آنها به سینمای خودشان می‌روند، باشگاه‌های خودشان را دارند، و تمامِ خرید و گردشِ زندگیِ‌شان در مجموعهٔ خودشان است؛ و در جایی دیگر، مجموعه‌های دیگری که از همین طبقه هستند، با هم ارتباطی ندارند، مگر گاهی که پسرخاله به دیدنِ دخترخاله یا عمو و... برود؛ والا رابطهٔ طبیعیِ متقابل ایجاد نمی‌شود. این است که (سرمایه‌دار) "دانسیته" را از بین می‌برد.

بزرگ‌ترین عاملِ تسریعِ انقلابِ جبری در طبقهٔ پرولتر، خودآگاهیِ طبقاتی بود؛ یعنی همان‌طور که گفتم، فقر خودش عاملِ حرکت نیست، بلکه

احساسِ فقر است که عاملِ حرکت است؛ استثمار شدنِ یک طبقه، آن طبقه را وادار به حرکت نمی‌کند، بلکه احساسِ استثمار شدن است که عاملِ حرکت است. دیالکتیک است که حرکت می‌کند والا ما دیالکتیک‌های منجمد خیلی دیدیم، که هزار یا دو هزار سال، تز و آنتی تزِ (آنها) هم‌چنان با هم خوب و خوش زندگی می‌کردند و زندگیِ مسالمت‌آمیزی داشتند؛ به وسیله‌های مختلف مانند قومیت، یک نوع مذهبِ تخدیرکنندهٔ انحرافی یا هر چیزِ دیگر، ولی به هر حال حرکت نداشته‌اند. خودآگاهیِ طبقاتی عاملِ تسریعِ انقلاب و عاملِ حرکتِ دیالکتیکی است. چگونه می‌شود خودآگاهیِ طبقاتی را کور کرد یا منحرف کرد و یا به تأخیر انداخت؟ اگر کسی بداند که عواملِ خودآگاهیِ طبقاتی چیست، می‌تواند راهِ خودآگاهیِ طبقاتی را سد کند. کاملاً روشن است : مثلِ طبیبی که وقتی عاملِ بیماری را بشناسد، می‌داند که چگونه می‌تواند با آن مبارزه کند.

یکی از بزرگ‌ترین و قوی‌ترین عواملِ خودآگاهی[۶] که طبقهٔ استثمار شده را متوجهٔ محرومیتِ خودش می‌کند؛ فُرمِ زندگی است و در یک کلمه "برخورداری" یا، نفیِ آن، "محرومیت".

بنابراین به میزانی که من احساسِ محرومیت بکنم، به همان میزان به خودآگاهی از نظرِ طبقاتی نزدیک‌تر می‌شوم. این، یک امرِ طبیعی است. حالا چه عاملی باعث می‌شود که من احساسِ محرومیت بکنم؟ از نظرِ اجتماعی می‌توانید تجربه کنید و ببینید که گرسنه بودن، برای اینکه گرسنه بفهمد که گرسنه است، کافی نیست. دیده شده کسانی واقعاً گرسنه بوده‌اند، اما احساسِ گرسنه بودن نمی‌کردند و نمی‌کنند؛ و خدا و دنیا و رئیس را هم شُکر می‌کنند که **الحمدلله** وضعِ زندگیِ‌شان خوب است. شکمِ او احساسِ گرسنگی می‌کند، اما آگاهیِ او متوجهٔ گرسنگی‌اش نیست، یا متوجهٔ گرسنگی‌اش هست ولی متوجهٔ محروم بودنِ غیرِطبیعی‌اش نیست و (آن را) طبیعی حس می‌کند.[۷]

عواملِ بسیار زیادی وجود دارد که (به وسیلهٔ آنها) انسان خودش را گول بزند و یا انسان را گول بزنند. مسالهٔ بسیار بزرگ این است که، چه عاملی است که محروم را متوجهٔ محروم بودنِ خودش می‌کند؟ شناختنِ زندگیِ طبیعی و برخورداریِ طبیعی؛ (یعنی اینکه) یک آدمِ معمولی مثلِ او یا یک انسان، در یک زندگیِ برخوردار و متوسط، اصولاً چه چیزهایی دارد؟ لذا باید متوجه باشد که در دنیا چه چیزهایی هست که او ندارد.

تضاد

آنچه که انسانِ محروم را متوجهٔ محروم بودن می‌کند، محرومیت از درآمد و کمیِ درآمد نیست، کمیِ تولید نیست، کمیِ مالکیت نیست، کمیِ دارایی نیست؛ پس چیست؟ کمیِ مصرف است؛ وقتی احساس می‌کند که در هر زمینه‌ای چه مصرف‌های حقیقی مثلِ غذا، پوشاک و چه مصرف‌های تفننی مثلِ قالی و اتومبیل و... مصرف‌اش کمبود دارد. به هر حال احساسِ کمبود در مصرف است که احساسِ محرومیت و آگاهی بر استثمار شدن را به‌وجود می‌آورد.

احساسِ استثمار شدن یا محروم بودن از طریقِ کمبود در مصرف شناخته می‌شود. کمبود در مصرف از کجا شناخته می‌شود؟ تضادِ طبقاتی؛ تضادِ طبقاتی در چی؟ در دارایی؟ در تولید؟ در درآمد؟ نه، در مصرف، یعنی چه؟ یعنی اگر یک طبقه یک میلیون برابرِ طبقهٔ دیگر هم داشته باشد، این طبقه چندان متوجهٔ عقب‌ماندگی و محرومیت‌اش نمی‌شود، مگر وقتی که حس کند و ببیند که مصرفِ تفننی یا واقعی در آن طبقه چگونه و در چه سطحی و در چند قلم است و در طبقهٔ او در چه سطح و در چند قلم خلاصه شده است.

بنابراین انسان اساساً با مقایسه و با تضاد، یک واقعیتی را می‌شناسد و می‌فهمد، زیرا کسی که در یک محیطِ بسته، چهار کلمه بلد است خودش را اَعلَمِ همهٔ علماء در دنیا می‌داند و هیچ کمبودِ علمی احساس نمی‌کند، ولی وقتی که در یک سطحِ بالاتری می‌رود و می‌بیند که دیگران تا کجا فکر می‌کنند و چه چیزها می‌دانند، آن‌وقت می‌فهمد که چقدر نمی‌داند.

بنابراین "من نمی‌دانم " وقتی از طرفِ من احساس می‌شود که دیگران را که "خیلی می‌دانند" ببینم و بشناسم. من "محروم‌ام" و "استثمار شده‌ام" و "فقیرم" و "گرسنه هستم"، وقتی از طرفِ من حس می‌شود و نسبت به آن آگاهی پیدا می‌کنم که دیگران و طبقهٔ مخالفِ خودم را ببینم که چه چیزها می‌خورند، چه چیزها می‌پوشند، چه چیزها می‌بَرند، چه لذت‌ها در زندگیِ شان هست و چه جور زندگی می‌کنند.

بنابراین آنچه که محرومیت را ایجاد می‌کند مصرف است، و آنچه که مرا متوجهٔ کمبودِ مصرف می‌کند، مصرفِ دیگران و مصرفِ طبقهٔ مخالف است.

این است که در گذشته، در سنتِ بازاریِ خودمان که یک سنتِ بورژوازیِ کلاسیک است، می‌بینیم (منتهی آنها به شکلِ اخلاق و دین توجیه‌اش کردند ولی این یک نوع عقلِ سرمایه داری است و به مذهب مربوط نیست؛ یک عقلِ سرمایه داری است که با دین و مسالهٔ اخلاقی و معنوی توجیه‌اش کرده‌اند) که، مثلاً فلان تاجرِ بزرگی که نصفِ یک شهری را می‌خرد و می‌خورد، با ریختِ قُراضه و لباس‌های بی‌ارزشی که دارد، در یک حُجره و یا یک اطاقِ خیلی نکبت بار که گَرد و غبارِ فلاکت از سَر و رویش می‌بارد، پشتِ یک میز که چهار تومان بیشتر نمی‌ارزد، می‌نشیند؛ بعد که ظهر می‌شود، یک دیزی با نان و ماست می‌خورد، و (می‌گوید)، زندگی ارزشی ندارد آقا! چرا؟ برای اینکه حاج آقا می‌بیند لباسِ میرزایش که بغل دستِ او نشسته، از او بهتر است، و حتی وضع، سر و صورت و مصرفِ بچه و زنش در ظاهر از او بهتر است. گاه اینها گردش می‌روند، تفریح و رستورانی می‌روند، (در حالی که) حاج آقا اصلاً اهلِ این حرف‌ها نیست. میرزا می‌بیند حاجی آقا محروم‌تر از خودش است! بنابراین کُمْپلِکس و عقدهٔ استثمار شدن و عقدهٔ محروم بودن در او ایجاد نمی‌شود. می‌بینیم که سرمایه داریِ قدیمِ خودمان قبل از اروپا به عقل آمده بود!

در شهرهای کلاسیک مثلِ کاشان و یزد و محله‌های قدیمی، خانه‌ها از بیرون چندان متمایز نیست : درها تقریباً شبیه به هم است، مگر خانه‌های خوانین و والی‌ها , والا یک حاجیِ کلاسیکِ بازاری درِ خانه‌اش چندان فرقی با درِ خانه‌های دیگران ندارد، و معمولاً دیوارها کاهگلی و همه شبیه به هم است، به طوری که وقتی مجموعهٔ کاشان را از بیرون نگاه می‌کنید، خیال می‌کنید که به طورِ کلی تمامِ یک شهر یک خانواده و یک فامیل است، منتهی یک خانه کوچکتر یا بزرگ‌تر است، ولی سطحِ طبقاتی با هم زیاد تضاد ندارند. ولی توی خانه که می‌رفتی، معلوم می‌شد که آنجا چه خبر است؛ به اندرونی و صندوق خانه که می‌رفتی، قالی‌ها را می‌دیدی؛ بعد سفره که پَهن می‌شد، معلوم می‌شد که با خانهٔ پهلویی خیلی فرق دارد و اصلاً قابلِ مقایسه نیست! در صورتی که در شهرهای جدید و در نظامِ طبقاتیِ جدیدِ خودمان این تضاد بیش از آنچه که وجود دارد، "نمود" دارد و برعکس است. او تمامِ کوششِ خود را صرفِ نمای بیرونیِ خانه‌اش می‌کند؛ توی خانه را همین طور گچ مالیده، ولی کوشش می‌کند بهترین سنگ‌ها و نقشِ مخصوص را در بیرون داشته باشد. او به خاطرِ دیگران این کار را می‌کند، والا خودش که اصلاً آن را نمی‌بیند و تأثیری روی راحتی و برخورداریِ زندگی‌اش ندارد. می‌خواهد نشان بدهد که

از نظرِ طبقاتی از دیگری جدا و بالاتر است، تا از لحاظِ روحی تسکین پیدا کند، والا از لحاظِ زندگیِ عینی فرقی نمی‌کند که بیرونِ خانه آجری یا سنگ باشد. این، یک روحیهٔ طبقاتیِ تازه است که ما گرفته‌ایم. معمولاً در قدیم دربِ خانه‌ها شبیه به هم بوده، اما حالا هر کسی عمداً درِ خانه‌اش را طوری رنگ‌آمیزی می‌کند یا طرح می‌دهد که کاملاً توی کوچه این دَر مشخص و از دیگری جدا باشد، حتی سَردر و طرحِ دَر و اطراف و حاشیه و تزئین‌اش را به شکلی در می‌آورد که مانندِ آن نباشد. همواره دنبالِ این می‌گردد که در محله و کوچه ممتاز باشد، همیشه رنگ یا مدلِ اتومبیلِ خود را طوری انتخاب می‌کند که کاملاً ممتاز باشد، و دنبالِ لباس‌های ممتاز است. ممتاز بودن یعنی مشخص بودن، که نشان داده بشود که این یک جورِ دیگری است، این برجسته است و توی این طبقه نیست.

بنابراین همواره به "نمود" می‌پردازد؛ حتی بیشتر از آن تضاد و اختلافی که از نظرِ واقعی دارند می‌خواهد اختلاف را در "خارج" نشان بدهد. بنابراین همواره این نمودها باعث می‌شود که برخورداری‌های واقعی یا غیرِواقعی را بر دیگران عرضه و آنها را تحقیر کند؛ این روحیهٔ طبقاتی غرب است که وارد شده و متجددها دنبالِ این امتیاز می‌گردند. این، خود، عاملِ تحریکِ طبقاتی و عاملِ بیداریِ طبقهٔ محروم است، که نمی‌تواند این "نمود" را داشته باشد.

این سنتِ اشرافی در غرب بیشتر از ما بوده است، به خاطرِ اینکه در جامعهٔ اسلامیِ ما با اینکه هیچ وقت نظامِ مالکیت و نظامِ اقتصادِ اسلامی وجود نداشته، اما اخلاقِ اسلامی هنوز در برابرِ نمودهای اشرافی مقاومت و مبارزه می‌کرده و باعث می‌شده که به‌طورِ کلی این حالتِ خودنمایی و تحقیرِ دیگران و تجمل‌مآبی و (تجمل) نماییِ اشرافی از نظرِ ثروت و برخورداری و لذت، بسیار ضعیف بشود. در صورتی که همین الان این حالت در اروپا حتی دو قرن بعد از انقلابِ کبیرِ فرانسه، که اشرافیت را از بین برده، شدید است و هنوز طرزِ راه رفتن و لباس پوشیدن (اشرافی است) و حتی رستوران‌هایی که اینها دارند، رستوران‌های بسته است؛ یعنی شما هر چقدر هم که پول بدهید حق رفتن به آن رستوران‌ها را ندارید؛ باشگاه‌ها، باشگاه‌های بسته است (باشگاه‌ها، خانوادگی و اشرافی است، کارت دارند و عضوِ مخصوص دارند و خانواده‌های اشرافی ـ نه کارمندان ـ با هم ارتباط دارند)؛ تفریحات، تفریحاتِ کاملاً بسته است، ازدواج‌ها بسته است؛ طرزِ حرکات، رابطه، نشست و برخاست و اِتیکت‌های اجتماعیِ آنها، یک نوع قیدهای بسیار خشن دارد و مجموعهٔ اینها می‌خواهد

این گروه و طبقه را در میانِ همهٔ مردم ممتاز کند و خودش را، به‌عنوانِ اینکه دارای برتری‌هایی است که اساساً طبیعی است و در خون، زندگی، سرشت و خَلق‌اش هست، بر دیگران تحمیل کند. این، حتی الان هم هست؛ درست است که الان کسی نمی‌خرد، ولی او می‌فروشد!

این روحیهٔ نمودِ تضادِ طبقاتی و تظاهر به مصرف موجب شده ـ در اروپا بیشتر، و در اینجا هم شروع شده ـ که طبقهٔ محروم عقده پیدا کند، متوجهٔ فقرِ خودش و اختلاف و فاصلهٔ طبقاتی بشود. در گذشته، ۱۰۰، ۲۰۰ سالِ پیش طبقهٔ پولدار و سرمایه‌دار غیر از چند سرمایه‌دار و به‌طورِ کلی همان تجار و پولدارها و مالکین به نسبتِ طبقهٔ متوسط و پایین، فاصلهِ‌شان بیشتر بود، اما نمودِ فاصله کمتر؛ الان فاصلهٔ حقیقیِ طبقاتی کمتر است، اما نمودش بیش‌تر است. این آقا ۲۰۰، ۳۰۰ تومان که به حقوق‌اش اضافه می‌شود، بلافاصله در همه‌جا منعکس می‌شود و همه را با اتومبیل، لباس، دربِ خانه، و با نمود و شکل‌اش و با تغییرِ پرده، قالی و مبلمان و با همه چیزش تحقیر می‌کند و به همهٔ خانواده‌ها، رفقا، آشناها، به مردمِ کوچه و به همه نشان می‌دهد که او برتر از آنها شده و بالا رفته. حتی به دروغ قرض می‌کند و مصرف‌های دروغی می‌کند. سفره را مرتب روز بروز کمتر می‌کند و به اتومبیل‌اش اضافه می‌کند (می‌گوید شکم را که مردم نمی‌بینند، ولی این آبروی آدم است). بهترین جای خانه‌اش را که آفتاب می‌بیند، بهداشتی است، بزرگ است، خوب است، با تمامِ ثروتش و همه امکانات‌اش به اطاقِ مهمانی اختصاص می‌دهد، که سالی یک مرتبه، دو مرتبه درش باز می‌شود، ولی خودش و زنش و بچه‌اش در بدترین جای منزل و در بدترین شکلِ زندگی به سر می‌برند و از همهٔ امکاناتی که مربوط به وضعِ غذایی و امکاناتِ طبیعی آنهاست و احتیاجاتِ حقیقیِ بچه‌ها را تشکیل می‌دهد می‌زند، تقلیل می‌دهد و به آن چیزهایی که نمودِ بیشتر دارد می‌پردازد (در اتومبیلِ بهتر می‌نشیند و نان با ماستِ خیکی دندان می‌زند!). این تضاد در مصرف باعثِ بیداریِ طبقهٔ استثمار شده می‌شود، یعنی او دائماً با چشم‌اش می‌بیند که آنها چیزهایی دارند که او هنوز ندارد. بنابراین هر روز تا شب دائماً "نداری، نداری، نداری" و " دارند، دارند، دارند" به چشم‌اش و گوش‌اش و به احساس‌اش می‌خورد و بیدار و آگاه‌اش می‌کند که چکار بکند. اینها بسیج‌اش می‌کند و کینه در او ایجاد می‌کند.

گفتم که پولدارها و بورژوازیِ کلاسیکِ ما نمودِ مصرفِ خودش را پنهان می‌کرد یا پایین می‌آورد و اصلاً خرج‌اش کم بود و مدام "پول" روی هم اضافه

می‌کرد، ولی سرمایه‌داری که، به‌قولِ آقای شوارتز، به عقل آمد، (قضیه) را برعکس کرد؛ یعنی نمودِ مصرفیِ طبقهٔ محروم و طبقهٔ کارگر را زیاد کرده، ولی از نمودِ مصرفیِ خودش نکاسته و مصرفِ "نمود"ی طبقهٔ کارگر را زیاد کرده است. چطور؟

مثلاً من یک کارگر در فرانسه هستم؛ آن نعمت‌ها و لذت‌هایی که مربوط به اشرافیت و داراها بود، و ما نداشتیم، چه بود؟ آنها پلاژ داشتند، همواره کنارِ دریا می‌رفتند، تفریحِ کنارِ دریا مخصوصِ اشراف و پولدارها بود که اتومبیل و پلاژ و وسیله داشتند و می‌توانستند بروند، ولی فقیر و بیچاره‌ها باید می‌رفتند در میدانِ شوش قدم می‌زدند! سرمایه‌دار می‌گوید، خوب، به طبقهٔ کارگر امکانات می‌دهیم که بتواند کنارِ دریا بیاید (کنارِ دریا که خرجی ندارد، برو آنقدر آب‌تنی بکن تا خیس بشی!) تا کمپلکسِ او از بین برود. چرا؟ زیرا او احساسِ برخورداری می‌کند و حتی احساسِ بالاتر از برخورداری؛ یک عقده و حسرتی از خانوادهٔ او و طبقهٔ او از بین می‌رود. کنارِ دریا برای یک سرمایه‌دار و ثروتمند یک مصرفِ عینی است؛ واقعاً به خاطرِ اعصاب، بهداشت و لذت و تفریح‌اش می‌رود. ولی کارگر به خاطرِ آبرویش می‌رود. گاهی یک روز بیشتر وقت نداشته، با یک سرعتی از تهران به آنجا می‌رود (با این جاده‌ای که هر کس بخواهد برود باید وصیت‌اش را بکند!)، دست به آب می‌زند و فوری بر می‌گردد. فقط به خاطرِ اینکه نه تنها به دیگران نشان بدهد که ما رفتیم، بلکه خود، از نظرِ روانی عقده‌ای می‌ترکاند، استخوانی سبک می‌کند و حسرتی را از دلش بر می‌دارد. این، یک مسالهٔ روانشناسیِ فردی و درونی است. او اشباع می‌شود و بعد رضایت.[۸]

در پاریس سینماهایی هست که ۱۰ فرانک، ۱۵ فرانک و ۲۰ فرانک یعنی ۳۰، ۴۰ و ۵۰ تومان باید بدهد تا به این سینماها برود. ۳ تا ۴ سینما هست که اینها مالِ فقیر و بیچاره‌ها نیست (او باید به همین سینماهای تهِ شهر، مثلِ تمدن و... برود). او نمی‌تواند در شانزه‌لیزه به سینما برود و این، یک حسرت و یک مرزی بود، اصلاً خودش و هر یک از اطرافیان، فامیل و طبقه‌اش نمی‌توانند آنجا بروند. خُب، سرمایه‌داری او را به آنجا راه می‌دهد، بدونِ اینکه چیزی به او بدهد، و او درست احساس می‌کند که درونِ طبقهٔ اشراف آمده و برخورداریِ اشرافی پیدا کرده است. چکار می‌کند؟ هیچ، این کارگر عینِ همان سینما و همان فیلم را می‌تواند برود؛ همان جایی که ارباب‌اش و بزرگ‌ترین کارخانه‌دارِ دنیا هم می‌رود، می‌رود. همانجا و روی همان صندلی

هم می‌نشیند، و تمامِ بدن‌اش لذت می‌برد از اینکه روی همان صندلی‌ای نشسته که هنوز از...* گرم است. بعد درست مثلِ اشراف که قبلاً سینما می‌رفتند، ساندویچ می‌گیرد و با عیال‌اش می‌ایستد؛ و همان‌طور که ارباب‌اش ویسکی می‌خورد، او هم آبجو می‌خورد، فرق نمی‌کند. ادای همان‌ها را در بهترین سینماهای دنیا در می‌آورد. منتهی فقط یک قیدِ کوچکی میانِ طبقهٔ کارگر و اشراف است، که آن هم قابلی ندارد، و آن اینکه او فقط روزهای پنجشنبه می‌تواند به سینما برود. یعنی همان سینما اعلان کرده که در هفته فقط روزهای پنجشنبه قیمتِ بلیط یک فرانک است. بنابراین می‌گوید می‌توانم بروم. پس من به جاها و پاتوق‌هایی راه پیدا کرده‌ام که همیشه به روی طبقهٔ من بسته بود و برای من جنبهٔ سمبلیک داشت. (یکی دیگر) اُپرا و تئاتر است (در درجهٔ بالاتر، اُپرا). اپرای پاریس، مالِ اشراف، طبقاتِ خیلی انتلکتوئل، تحصیل کرده‌های خیلی بالاست، هنرمندانی که وابسته به لویی‌ها و ورسای بودند، اصلاً هنر و جایش مالِ آنهاست. او نمی‌توانست به اُپرا برود زیرا با لباس‌های این جوری اصلاً دَم دَر راه نمی‌دهند. اصلاً خودِ همان پیشخدمت‌ها به اندازهٔ تمامِ هفت جد و آبادِ او لوکس هستند. و به آدم کمپلکس می‌دهند. آن وقت آن کارگر که از لحاظِ فرهنگی آنقدر بالا نیست که اپرای مولیر یا پوچینی را ببیند (او اصلاً نمی‌فهمد و لذت نمی‌برد؛ او همین "جیگی جیگی ننه خانم" و "بابا کرم" را دوست دارد!)، با این‌حال آنجا می‌رود. آن روزی که اعلان کردند که مثلاً قیمتِ اپرا ۲ فرانک است، او با عیال و بچه‌ها و حاج عمویش به اپرا می‌رود، به خاطرِ اینکه آنجا رفته باشد و این عقده گشایی است که به یکی از حریم‌های حَرَمِ اشرافیت که همواره از پشتِ در، خودِ او و اجدادِ او حسرت‌اش را داشته‌اند و با حسرت نگاه می‌کردند، برود. این، یک نوع مصرف است، مصرفِ معنوی، مصرفِ روانی.

یخچال و اتومبیل را که از سمبل‌های مصرفِ اشرافی‌اند به او می‌دهیم؛ چگونه؟ آیا امکانِ خرید به او می‌دهیم؟ نه. اگر امکانِ خرید به او بدهیم، رابطهٔ طبقاتی از بین می‌رود. مسالهٔ "به سرِ عقل آمدنِ سرمایه‌داری" اینست که به طبقهٔ کارگر در همین استثمار و فقرش، احساسِ کاذبِ سیری و برخورداری می‌دهد و (سرمایه‌دار) هنوز چیزی خرج نکرده است. آقا! تو اگر پولِ یخچال نداری، حسرت‌اش را که داری! بله. نمی‌خواهد پول بدهی، بردار ببرش! اگر تلویزیون می‌خواهی بدونِ دهشاهی، بردار و ببر. اما اینجا قلکی دارد که هر وقت بخواهی روشن کنی باید یک تومانی آنجا بیندازی! چیزی نیست! اما

اشراف و بورژواها هر وقت بخواهند آن را باز می‌کنند. به هر حال او یک چیزی دارد که سمبلِ اشرافیت است. یعنی بزرگ‌ترین سرمایه‌دارِ فرانسه هم، از تلویزیون بالاتر که ندارد؛ خوب، تو هم که داری! ولی فقط آن یک قیدِ کوچک را دارد. آن وقت چکار می‌کند؟ قبلاً بچه‌هایش پولِ خُرد می‌گرفتند و خرج می‌کردند و تفریح می‌کردند، زنش کم کم پول‌ها را جمع می‌کرد و ۲۰۰، ۳۰۰ تومان که می‌شد، به یک دردی یا مرگی می‌زد و خودش اگر پولِ خُردی داشت به گدا می‌داد، یا به کسی کمک می‌کرد، یا مثلاً به قلک می‌انداخت و یا به خرج‌های گوشه و کنار می‌زد؛ اما حالا تمامی این پول‌ها می‌رود آن تو (قلکِ تلویزیون). چرا؟ خوب تلویزیون را باز می‌کند، بعد از یک ربع خودش خاموش می‌شود، می‌گوید بقیه‌اش را می‌خواهم ببینم، بالاخره از حسن و حسین یک جوری باید (قرض کند) تا آن را راه بیندازد. همسایه به خانه شان می‌آید؛ خوب، خجالت می‌کشد که به صاحب خانه بگوید شما بیا و تلویزیون را روشن کن. اجباراً پول از جیب‌اش در می‌آورد. سرمایه‌دار از همسایه‌ها، از رفقا و از قوم و خویشان‌اش مدام می‌مکد، دهشاهی هم از او نمی‌خواهد، مجانی است. ولی چه شده؟ کارگر یکی از بزرگ‌ترین تابلوها و علائمِ اشرافیت و برخورداری از بهترین و لوکس‌ترین و زیباترین و آبرومندانه‌ترین ابزارِ زندگیِ مرفه را در خانه‌اش دارد و (می‌گوید)، خُب الهی شکر، اوضاع خیلی خوب شده، در خوابِ شب هم نمی‌دیدیم، وضع **الحمدلله** خوب شده! به همین شکل می‌تواند اتومبیل هم داشته باشد، زیرا قسط، همهٔ معجزات را در زندگی انجام می‌دهد! بدونِ اینکه وضعِ زندگی و قدرتِ خرید را بیشتر کند و وضع و رابطهٔ طبقاتی را بهتر بکند، احساسِ کاذبِ خرید به او می‌دهد و بعد "مصرف".

وام‌هایی که غربی‌ها به شرقی‌ها می‌دهند به خاطرِ دو چیز است: یکی اینکه این ملت عقب‌مانده باید آنقدر فقیر نشود که صورتِ مصرفِ کالای ما فوری پایین بیاید و سقوط کند؛ وقتی آن ملت آنقدر فقیر شد که هرگز نتوانست بخرد، بنابراین بازارِ ما از دست رفته است و (دیگر اینکه) آنقدر هم نباید پولدار بشود که خودش بسازد، بلکه در همین وسط باید بماند، برای این کار قدرتِ کاذبِ خرید به او می‌دهیم. چه جور؟ یکی از آنها "وام" است. حتی یک مقدار گذشت هم می‌کند: مثلاً، "اورانیم را به تانزانیا می‌بردیم، و از آنجا الماس می‌آوردیم، آن را هر گرمی ۵۰ تومان می‌خریدیم، ولی حالا خودمان ۶۰ تومان‌اش می‌کنیم. هم یک منتی سرشان گذاشته‌ایم، هم آنها از دنیا و اوضاع و همه چیز راضی می‌شوند و هم امکانِ خرید به آنها داده‌ایم که بتوانیم

کالاهایمان را در بازار بیشتر مصرف کنیم. اینست که می‌بینیم وقتی خودمان ۱۰ تومان به او بخشیدیم و قیمتِ الماس را زیاد کردیم، فردا منحنیِ ورودِ کالاهای سرمایه داری به همان کشور ۳۰٪ اضافه می‌شود و (کشورِ فقیر) خوشحال می‌شود؛ هم از لحاظِ سیاسی غرورش اشباع شده و هم از لحاظِ اجتماعی و هم از لحاظِ اقتصادی احساسِ پیشرفت کرده و هم مصرف‌های کاذبِ آن زیاد شده، چون حالا بیشتر می‌تواند "بخرد".

این احساس، کاذب است ـ درآمدن از کشورهای عقب مانده، از طبقهٔ عقب مانده و از طبقهٔ محروم ـ که به او می‌دهند. همهٔ اینها مفت است، مفت! حالا دیگر این طبقهٔ محرومِ کارگر می‌تواند به بهترین سینمای اشرافی و به کنارِ دریا برود. هر چند کنارِ دریای اشراف بالاتر است و مالِ اینها پایین‌تر، ولی فرقِ زیادی نمی‌کند؛ آنها وسایلِ بهتری دارند و شما بدتر؛ ولی به هر حال شما هم کنار دریا می‌روید. به همین شکل، اتومبیل و یخچال و تلویزیون و ۳، ۴، ۵ قلم که سمبلِ یک طبقهٔ بورژوا و طبقهٔ برخوردار است به او می‌دهیم. بنابراین او احساسِ برخورداری می‌کند، بدونِ اینکه وضعِ طبقاتی‌اش تغییر کرده باشد.

یکی دیگر، امتیازاتِ اجتماعی است. امتیازاتِ اجتماعی مثلِ بیمه، "سکوریته سوسیال"[۹] (تأمینِ اجتماعی) و حقوقِ کار و... یک مقدار از اینها را سرمایه داری به او می‌دهد. اینجاست که سرمایه داری واقعاً "مایه" می‌گذارد. دیگر کاذبِ کاذب هم نیست، به او مایه می‌دهد! یکی از حالاتی که طبقهٔ کارگر را به طغیان وا می‌دارد، تأمین نداشتنِ آینده‌اش هست. او همیشه احساس می‌کرد که من اینجا نیروی جوانی‌ام را می‌گذرانم؛ اگر فردا دستم قلم شد، بیرونم می‌کنند؛ خوب، گدا و فقیر می‌شوم؛ اگر پیر شدم و دیگر نتوانستم کار کنم، با زن و بچه‌ام باید گرسنه بمانیم. هیچ گونه تأمین نداریم، و او بر تمامِ زندگی و سرنوشتِ مان مسلط است و هر وقت خواست می‌تواند بیرونِ مان کند. بنابراین (سرمایه دار) این حالتِ ناآرامی و ناامنی[۱۰] و این حالاتِ تزلزل را از بین می‌برد. به او یک امنیت و تأمینِ طبقاتی می‌دهد: به این شکل که او می‌تواند در مدتِ کارش این مقدار استراحت داشته باشد و این قدر بازنشستگی داشته باشد. (سرمایه دار) می‌گوید از حقوقِ خودش به عنوانِ بیمهٔ اجتماعی ۵٪ کم می‌کنیم و ۲٪ خرجش می‌کنیم. بعد، از او ۱۰٪ کم می‌کنیم تا زن و بچه‌اش را بیمهٔ عمر ـ هر چه خواسته باشد ـ و "سکوریته سوسیال" (تأمینِ اجتماعی) بکنیم؛ برای آبستن شدنِ زنش و هر شکمی که بزاید ۲۵۰ تومان

مزد به او می‌دهیم. اینها همه نعمت‌هایی است که به او رو آورده. ولی این مقدار خرجی که سرمایه‌داری برای او می‌کند باعث می‌شود که دیگر "خشم" برای همیشه از دلش کَندِه شود. حالتِ تضاد با طبقهٔ سرمایه‌دار از او کَندِه می‌شود و حالتِ مسابقه پیدا می‌شود. چه فرقی کرده؟ فرق‌اش اینست که در نظامِ سرمایه‌داریِ قرنِ نوزدهم طبقهٔ کارگر برای همیشه ناامید بود و همهٔ عوامل هم او را کوچک می‌کردند. کلیسا می‌گفت تو اصلاً همین جوری ساخته شده‌ای، خداوندِ علی اعلی همین جوری تو را ساخته، حضرتِ مسیح از بس مهربان است همین جور خواسته و بنابراین تو باید همین جوری باشی! مذهب از طرفِ خدا می‌گفت که تو در همین محروم بودن باید بمانی، خلق شدی که همین جور (زندگی کنی)، و سرمایه‌دار و فئودال و برخوردار هم این جور خلق شده‌اند. اصلاً بینِ تو و این طبقهٔ برخوردار را یک دیوارِ سنگین و قطور و تسخیرناپذیرِ مشیتِ الهی فاصله انداخته است. این عوامل او را ناامید کرده بود. فیلسوف، جامعه‌شناس، ادیب و شاعر، همهٔ اینها که در خدمتِ آن طبقه (سرمایه‌دار) بودند، او را به اسمِ نجابت و اخلاق (وادار به) تمکین می‌کردند که در وضعِ خودش بماند، و اگر نماند آدمِ گناهکاری است، آدمِ فاسدی است، آدمی است که به حقوقِ مردم اعتنا ندارد؛ به اسمِ معنویت، دین، اخلاق، و یا هر چیزِ دیگر او را (وادار به) تمکین می‌کردند. او دیگر ناامید شده بود. بنابراین هر چه بیشتر طبقهٔ اشراف خودش را به‌عنوانِ برتر، ممتاز، برخوردار و انحصارطلب و محروم کنندهٔ این طبقه نشان می‌داد، او فکر نمی‌کرد که بتواند این دیوار را بشکند و یک مقدار در زندگی و نعمت‌های او شریک باشد. ولی در شکلِ طبقاتیِ فعلی، وقتی او به ناچار آگاه می‌شد و آگاهیِ طبقاتی پیدا می‌کرد، می‌فهمید که آن چیزی که اینها (ظاهراً) از طرفِ خدا گفته‌اند، (در واقع) از طرفِ خداوندان گفته‌اند، نه از طرفِ خدا. بنابراین مذهب را کنار می‌گذاشت؛ چنان که می‌بینید مبارزاتِ طبقاتیِ قرنِ نوزدهم به ماتریالیسم تکیه می‌کند، برای اینکه مذهب در خدمتِ خداوندانِ زر و زور بوده، و کلیسا یکپارچه وقفِ آنها و در خدمتِ آنها بوده، اصلاً خودِ کلیسا در قالبِ هم زر و هم زور و هم تزویر هر سه تا بوده. چنان که می‌بینیم بزرگ‌ترین سهامِ سرمایه‌داری در غرب مالِ کلیسای روم است، بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری‌های دنیا مالِ اینهاست. بنابراین در خدمت (مردم) نبوده است. اینست که او علیهِ مذهب و علیهِ این نظامِ طبقاتی طغیان می‌کند. می‌داند راهش انقلاب و شکستن و برهم زدنِ همه‌چیز است، و در این راه چیزی هم ندارد تا از دست بدهد. خودِ مارکس می‌گوید: طبقهٔ کارگر است که انقلابی است، زیرا در انقلاب چیزی ندارد که از دست بدهد. پس سرمایه‌داری متوجه می‌شود که یک چیزی باید به دستِ کارگر بدهد که در انقلاب به خاطرِ حسرتِ از دست دادنِ آن و دلهرهٔ

از دست رفتنِ آن چیزی که به هر حال دارد و به آن علاقه‌ای نشان می‌دهد و به هر حال سر و سامانی و امکاناتی دارد، ریسک نکند. حال وقتی که (کارگر) "داشت"، محافظه کار می‌شود؛ اگر هم بخواهد در فکر، انقلابی بماند، بماند. اگر می‌خواهد در فکر، انقلاب بکند، بکند، حتی خون راه بیندازد، اشکال ندارد! آزادیِ مطلق دارد! اما (فکرِ انقلاب) را بروز ندهد. همین طبقه در فرانسه، همان طبقهٔ انقلابی و همان پرولترِ انقلابیِ قرنِ ۱۹ است؛ اما می‌بینند پارسال ۸ ساعت کار می‌کرده ولی حالا ۷ ساعت کار می‌کند، مبارزهٔ صنفی می‌کند و اعتصاب راه می‌اندازد. او می‌تواند ساعتِ کارش را نیم ساعت کمتر کند، حقوق‌اش را زیادتر کند، وضع‌اش دارد بهتر می‌شود، "سکوریته سوسیال" (تأمینِ اجتماعی) بیشتری می‌گیرد، بیمه‌اش بیشتر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، برخورداری‌هایش بیشتر می‌شود و امکاناتِ بیشتر می‌گیرد و چند تا اعتصابِ دیگر هم می‌تواند بکند. (سرمایه‌دار) سَندیکالیسم را به عنوانِ راهِ تنفس به او می‌دهد که اگر خیلی هم اوقات‌اش تلخ شد یکی دو ساعتی هم اعتصاب بکند، چون بالاخره با رهبرانِ شان کنار می‌آیند و غائله رفع می‌شود![۱۱]

مساله‌ای که می‌خواهم عرض کنم اینست: از بین رفتنِ اختلافِ مصرف برای حفظِ اختلافِ تولید و اختلافِ مالکیت و اختلافِ طبقاتی. این، "به سرِ عقل آمدنِ سرمایه‌داری" است و می‌بینید که این حرف چقدر مستدل و منطقی است. یعنی سرمایه‌داری چیزی می‌دهد برای اینکه (کارگر) اشباع شود تا یک چیزی داشته باشد و آن را بر اثرِ انقلاب از دست ندهد و ریسک نکند، عصیان نکند، خشم نکند و حتی آگاهیِ طبقاتی‌اش کور شود. برای اینکه او می‌بیند هر چه ارباب‌اش دارد، او هم **بحمدلله** دارد! منتهی همان طور که گفتم، در حالتی که او هیچ ندارد و باید جامعه و نظام (سرمایه‌داری) را از بین ببرد، بشکند، نابود کند، منفجر کند و انقلاب کند تا به چیزی برسد، می‌بیند یواش یواش به او چیزهایی می‌دهند (حقوقِ اعتصاب و سندیکالیسم، بیمه، کنار دریا و یخچال و...) و احساس می‌کند که به جای ناامیدی در او امید به وجود می‌آید. ناامیدی از این بود که با حفظِ این نظامِ سرمایه‌داری و طبقاتی، این طبقه نمی‌تواند زندگیِ انسانی داشته باشد و جبراً به انقلاب دست می‌زند. اما اندک اندک چیزی به کارگر دادن، و یا به صورتِ کاذب احساسِ برخورداری‌های تدریجی به او دادن، و یا دریچهٔ سندیکالیسم را به جای ایدئولوژی (به روی او گشودن)،[۱۲] ـ تمامِ اینها ـ به این صورت در می‌آید که کارگر در ظرفِ این ۷ و ۸ سال که وضع این جوری بهتر شده، امیدوار است که با حفظِ وضعِ موجود از طریقِ مبارزاتِ سندیکایی یا از طریقِ پیشرفتِ

وضع و قدرتِ بیشتر، امتیازاتِ هر چه بیشتر بگیرد. اینست که امید، آرامش می‌دهد و احساسِ کاذبِ برخورداری، رضایت را به وجود می‌آورد و تخفیفِ نمایش و نمود در اختلافِ مصرف و تضادِ مصرف و نابود شدنِ آن تفاخرها و تجمل پرستی‌های اشرافی در دورهٔ بورژوازی، تخفیفِ بحران و تضاد را به وجود می‌آورد. و سندیکا نیز یک راهِ تنفسِ انحرافی برای عقده‌های احتمالی به وجود می‌آورد. بلی، این "به سرِ عقل آمدنِ سرمایه داری" است که حتی از خودش هم خرج می‌کند.

در آنجا (در دورهٔ بورژوازی) می‌خواهد به طورِ مطلق حداکثرِ منافع را بگیرد، ولی در دورهٔ سرمایه داری، برای اینکه انقلاب را نابود کند یک مقدار خرجِ او می‌کند و حاضر است از منافع‌اش هم بگذرد، یعنی به جای ۲۰٪ به ۱۵٪ حاضر است و در اینجا برای اینکه بتواند انقلاب را از بین ببرد، حاضر است ۵٪ به نفعِ کارگر یا به نفعِ مصالحِ اجتماعیِ کارگر ببخشد. اگر می‌بیند با آن وضعِ استثمارِ قرنِ نوزده احتمالِ اینکه ده سالِ دیگر انقلاب به وجود بیاید، هست، استثمار را کمی تخفیف می‌دهد و یک مقدار را به نفعِ طبقهٔ دشمن گذشت می‌کند تا اینکه این احتمال را ۲۰ ساله‌اش کند، ۳۰ ساله‌اش کند و ۱۰۰ ساله‌اش کند یا اصلاً از بین ببرد و می‌بینیم که تا حدی هم موفقیت به دست آورده است.

اما علتِ اصلیِ این موفقیت چیست؟ متاسفانه خودِ مارکس که در نیمهٔ دومِ قرنِ نوزدهم و در اوجِ خود و تجلیِ بزرگِ فکری‌اش قرار دارد، کسی که این همه در رابطه با طبقهٔ کارگر و کارفرما و مسالهٔ استثمار در نظامِ سرمایه داریِ غربی وسواس و دقت دارد، و کسی که این اندازه نسبت به مسالهٔ برابری و نفیِ طبقات و نفیِ استثمار و مسالهٔ حقِ طبقهٔ محروم و حقِ طبقهٔ پرولتر حساسیت دارد و عمیق‌ترین مسائل را در موردِ استثمارِ اقتصادی مطرح کرده، بزرگ‌ترین عاملِ ایجاد کنندهٔ بیداری و آگاهی است و بیشتر از هر کس برای ایجادِ خودآگاهی در طبقهٔ پرولتر و طبقهٔ محروم از نظرِ طبقاتی و استثماری (کار کرده)، به این مساله اشاره‌ای نمی‌کند. نمی‌دانم چرا؟ و این، شگفت‌انگیز و باور نکردنی و حتی گاه خشم‌انگیز است، برای اینکه این تیپ‌ها خشم و توقع را ایجاد می‌کنند، در صورتی که از فلان سرمایه دار یا فلان نظامیِ ماجراجوی قرنِ نوزدهمِ فرانسه، هلند و انگلستان نمی‌توان توقع داشت.

در همین دوره‌ها یعنی دوره‌های ۱۸۵۰ ـ ۶۰ ـ ۷۰[۱۳] فجیع‌ترین شکلِ جنایت‌آمیز و دَدمنشانهٔ استعمار برای آمریکای لاتین و آفریقا و آسیا وجود دارد، یعنی استعماری که درست مثلِ دَد و گرگ به جانِ مردم و ملت‌های دنیای سوم ـ به اصطلاحِ امروز ـ می‌ریختند و می‌زدند و می‌کُشتند و همه چیز را، فرهنگ را، معنویت را، اخلاق را و زندگیِ معمولی را نابود می‌کردند[۱۴] و می‌کنند، و در چنین دوره‌ای نه تنها بهترین آثارِ فرهنگی و هنریِ ما، بلکه تمامِ موادِ خامِ ما در این دنیای سوم مُفت (غارت می‌شد). گاه یک عده را به‌عنوانِ عمله از این کشورهای بومی می‌گرفتند، یعنی تمامیِ قبایلِ آفریقایی در بدترین شکلِ حیوانی به‌عنوانِ برده صید می‌شدند و وقتی اینها را به آمریکا می‌بردند، برده‌ها را درونِ کشتی‌های بزرگ به طرزِ خاصی می‌چیدند.[۱۵] در چنین شکلی از زندگیِ آفریقایی که به‌عنوانِ یک عده عمله در (مزارعِ) قهوه کار می‌کردند و فقط به اندازه‌ای که بخورند به آنها غذا داده می‌شد و حتی لباس نداشتند، و در چنین شکلی که تمامِ شرق و همهٔ آفریقا و آمریکای لاتین غارت شد تا سرمایه‌داریِ غرب به‌وجود آمد، آن وقت چگونه کسانی که در این دوره مترقی‌تر از همهٔ گروه‌ها در غرب‌اند و بیشتر از همه برای (کسبِ) حقوقِ انسان با استثمار و تضادِ طبقاتی مبارزه می‌کنند و حساسیت نشان می‌دهند و حتی می‌جنگند، از چنین تضادِ بینِ ملت‌ها و تضادِ استعماریِ وحشتناک همانندِ رابطهٔ گرگ و گنجشک صدایشان در نمی‌آید و حرفی نمی‌زنند؟

این برای من عجیب است که حتی در تجزیه و تحلیلِ سرمایه‌داریِ غرب، مسالهٔ غارتِ موادِ خامِ شرق مطرح نیست! این را چرا نمی‌گویند؟ آخر چرا این بحث مطرح نیست که این سرمایه‌داری که الان در انگلستان و آلمان و فرانسه سرمایه‌ها را انباشته کرده و به‌قولِ شما کارگرِ اروپایی را استثمار می‌کند، خودِ این سرمایه را از کجا آورده، که می‌گویید این سرمایه باید در اختیارِ طبقهٔ کارگر باشد و یا تمامِ جامعه باید سرمایه را مالک شود و در اختیارِ حکومتِ مردم باشد؟! چه چیز مالِ مردم باشد؟ کدام سرمایه را می‌گویید که نباید مالِ سرمایه‌دار باشد، بلکه باید مالِ جامعه و دولتِ اروپایی باشد و باید ملی باشد؟! اصلاً مالِ کی؟ اعتراضی که در رابطهٔ طبقهٔ کارگر و کارفرما یا طبقهٔ سرمایه‌دار و پرولتر هست، درست و دقیق است و من در آن شکی ندارم و به آن معتقدم، در سطحِ جهانی معتقدم و به‌عنوانِ یک مسالهٔ علمی معتقدم؛ اما در اروپا که موضوعِ سخن است و زمینهٔ مبارزه است

و زمینهٔ انقلاب است که طبقهٔ کارگر دعوت به انقلاب می‌شود، در رابطهٔ سرمایه‌دار و طبقهٔ پرولتر، این بحث مطرح نیست که اصلاً خودِ لحافی که تمامِ دعواها بر سرِ آن است مالِ چه کسی است و از کجا آمده؟! و عجیب است که آقای "شوارتز" ـ که من به تفکرِ علمی و جهت گیریِ اجتماعیِ او بی‌نهایت اعتقاد دارم و دیده‌اید که گاهی از او یاد می‌کنم ـ که بنیانگذارِ حزبِ سوسیالیست‌های متحد (Socialistes unifie's PSU) است،[۱۶] همین آقا می‌گوید که الان سرمایه‌داری به سرِ عقل آمده، و یک مقدار از سرمایه و منافع‌اش را به طبقهٔ کارگر می‌دهد و برای او یک زندگیِ بورژوا مآبانه تأمین می‌کند، و اینکه انقلاب در اروپا عقب‌افتاده و طبقهٔ کارگر دیگر آن حالتِ انقلابی را ندارد ـ و پیش‌بینیِ مارکس درست در نیامده ـ به خاطرِ اینست که اولاً طبقهٔ سرمایه‌دار "راسیونالیزه" (Se Rationalise) شده و به سرِ عقل آمده و ثانیاً طبقهٔ پرولتر "آمبورژوازه" شده، یعنی "بورژوا زده" و "بورژوا مآب" شده و زندگیِ بورژوائی پیدا کرده است.

می‌گویم: چرا نمی‌گویی اینکه سرمایه‌داری به سرِ عقل آمده و اینکه توانسته امکاناتِ فراوانی از نظرِ حقوق، امتیازاتِ اجتماعی، سکوریته سوسیال، بیمه، خرید، تخفیف برای خانواده‌های متعدد، و امثالِ این کمک‌ها را برای طبقهٔ کارگر (فراهم) بکند و برای طبقهٔ کارگرِ خودش یک زندگیِ ظاهراً بورژوائی تأمین کند، این پول‌ها را از کجا آورده؟ آیا به خاطرِ این است که به سرِ عقل آمده؟ یا به خاطرِ این است که تمامِ دنیای سوم در فلاکت و بدبختیِ دائمی و روزافزون فرو می‌روند، عقب‌تر می‌روند، تا طبقهٔ کارگرِ شما آمبورژوازه بشود؟ این، کدام است؟

آقای "هانری لاکوست" که کتابِ "جغرافیای گرسنگی" را نوشته (تازه ترجمه شده، آن را نگاه کنید)، لیستی دارد که در آن قیمتِ موادِ خامی که از کشورهای عقب‌مانده ظرف ۲۰، ۳۰ سال به اروپا رفته و در ازایش موادِ پخته و ساخته می‌آید،[۱۷] مقایسه می‌کند (چیزِ عجیبی است و باورکردنی نیست، و اگر او روی متد و تحقیق و به‌عنوانِ یک شخصیتِ بزرگِ اقتصادیِ دنیا این مقایسه را نکرده بود، ما حتی تصور نمی‌کردیم) که، در تمامِ این ۲۰ سال یا ۳۰ سال، موادِ مصرفی‌ای که اروپا به کشورهای ما صادر می‌کند گاه حدود ۳۰۰٪، ۴۰۰٪، ۵۰۰٪ تا ۶۰۰٪ به قیمت‌اش اضافه شده است، در حالی که قیمتِ بسیاری از این قلم‌های موادِ خامی که از ما و کشورهای عقب‌مانده (از آفریقا و آسیا و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، و آنهایی که هنوز باج

می‌دهند) به اروپا رفته و می‌برند، برخلافِ همهٔ کالاهای دنیا و برخلافِ قانونِ کامل و شامل و جامع و مطلقِ عرضه و تقاضا و خرید و فروش، که هر کالایی به‌صورتِ یک منحنیِ کلی، در ظرف ۳۰، ۴۰ سال قیمت‌اش زیاد می‌شود، منتهی بعضی‌ها شتابش کم است، بعضی‌ها، زیادتر، از ۳۰ سالِ پیش کمتر شده، و گاه تا نصف پایین آمده. یعنی تنها چیزی که ما در ازای تأمین کالاهای صادراتی آنها داریم که بپردازیم!

این است که برخلافِ آخرین تجزیه و تحلیلِ عالی‌ترین متفکرینِ سوسیالیست و انقلابی و مترقی[۱۸]، این عقلِ سرمایه‌داری نیست که انقلابِ ما را نابوده کرده و طبقهٔ کارگرِ غرب را آمبورژوازه کرده، بلکه این، فقرِ ماست.

۱. به خاطرِ اینکه، تنها یک مسالهٔ تئوری و یک نظریهٔ علمی و ایدئولوژیک نیست، بلکه یک مسالهٔ کاملاً عینی و فعلی و بالاخص کاملاً مربوط به سرنوشتِ دنیای سوم که ما در آن هستیم می‌باشد و از این جهت باید دقیقاً شکافته شده و مستقلاً مطرح بشود.

۲. اصطلاحی که آقای "شوارتز" بکار می‌برد، اینست : **Le Capitalisme Se rationalize** یعنی سرمایه داری عاقل می‌شود، به هوش و به عقل می‌آید. چرا؟ به خاطرِ اینکه به قولِ یکی از نویسنده‌ها مارکسیسم به همان اندازه که به آگاهی و خودآگاهیِ طبقاتیِ طبقهٔ پرولتر کمک کرده، غیرِ مستقیم به آگاهی و خودآگاهیِ طبقهٔ سرمایه‌دار هم کمک کرده است.

۳. کیفیتِ مغز و احساسِ شما فرق نکرده و مضمونِ شعر ثابت است.

۴. این در فیزیک هم هست : مثلاً کمیت حرارت را در آب زیاد می‌کند، آبی که پنج درجه است، با آبی که یک، دو، سه، چهار، هفتاد، هشتاد، نود و نود و هشت و نود و نه درجه است، فرق نمی‌کند. حالا کمیت را تا صد درجه بالا می‌بریم. کمیتِ حرارت، آب را به یک کیفیتِ دیگری تبدیل می‌کند؛ یعنی آب را بخار می‌کند. این، تبدیلِ کمیت به کیفیت است و عامل‌اش رسیدن کمیت به یک نقطهٔ خاص است.

۵. اصطلاحِ علمیِ آن "دانسیته" **('Densite)** می‌باشد.

۶. مسالهٔ خودآگاهی یک مسالهٔ ذهنی است، گر چه عاملِ خارجیِ آن یک عاملِ عینی و مسالهٔ استثمار شدن و محروم بودن است.

۷. یکی از دوستان که اینجا تشریف دارند می‌گفت که کسی در موردِ فقر و ناراحتی و قرض و محرومیت و امثالِ اینها صحبت می‌کرد و به کلی خود را باخته بود، و می‌گفت، این چه وضعی است که وضعِ ما روز بروز بدتر می‌شود؟! بعد (خود را) این طور تسکین می‌دهد که باید باز هم شکر کرد. می‌گوید، برای چه؟ (جواب می‌دهد) : "خوب، اگر در این چلهٔ تابستان و در این هوای گرمِ تهران، مرضی هم می‌داشتیم و دکتر می‌گفت حتماً باید زیرِ کرسی بخوابید، چکار می‌کردیم؟! حالا که **الحمدلله** این مرض را نداریم" خوب، الهی شکر، که دیگر وضعِ مان خوب است.

۸. مسالهٔ "الهی شُکرت"، این طوری برایش درست می‌شود!

9.Securite' sociale

۱۰. مانندِ دورهٔ قرنِ نوزدهم که گاه ممکن است هیچ نداشته باشد و حتی امکانِ کار کردن و خوردن هم نداشته باشد.

back

۱۱. من به فلان آقا اعتراض کرده بودم که چگونه شما در فلان کتاب، از قولِ امام موسی کاظم که به هر حال امامِ شیعه است و آن حرف‌های انقلابی را می‌زند نقل می‌کنید که وی پیشِ خلیفه رفته و به او التماس و از او خواهش می‌کند که وی را در آغوش بفشارد و بخودش بچسباند، برای اینکه احساسِ محبت و خویشاوندی در خلیفه به‌وجود بیاید تا خلیفه وی را ببخشاید، خشم و ناراحتیِ خلیفه از بین برود و نسبت به وی مهربان شود؟! آیا این امامِ شیعه است؟! این امامی است که تو درست کرده‌ای! این امامِ صفویه است! امامِ شیعه همین امامی است که می‌گوید: "اگر حتی یک نفس در قلبِ‌تان بخواهید که یک ظالم به خاطرِ قرض یا طلبی که از او دارید، بماند تا طلبِ شما را بدهد، به این نظام و ظلم کمک کرده‌اید". این امام چطور امامی است؟ من ابتدا خیال می‌کردم که آن آقا خواهند گفت: "اصلاً این روایت جعلی است"، یا "چنین چیزی اصلاً نیست، دروغ است" یا "خودِ من این روایت را به آن کتاب بسته‌ام "یا "روایت ضعیف است". ولی آن آقا در اعتراضِ من به اینکه "چرا به آن روایت چسبیده‌ای"، در یک منبری گفته بودند که نخیر آقا! این روایت بوده! اما این‌طور که تو می‌گویی آن را بدجور نشان می‌دهی، چرا که فقط در اثرِ خبرچینیِ بعضی‌ها بینِ خلیفه هارون الرشید و امام اختلاف، کُدورت و سوء تفاهمی پیدا شده و به‌وجود آمده بود. بعد امام نزدِ خلیفه رفته‌اند و به این روایتِ پیغمبر، قوم و خویش بودن خود را یادآوری کردند و اینها با هم مصافحه و معانقه کردند و بعد اختلاف و سوء تفاهمِ آنها **الحمدلله** رفع شده! گفتم، خوب، الهی شکر. باز هم الهی شکر! اختلافِ امامت و خلافت با آن همه خون‌ها و آن همه ریاضت‌ها و آن همه شکنجه‌ها و آن همه مبارزاتِ ائمه و خاندانِ پیغمبر و شهدای شیعه در اثرِ خبرچینی خدمتِ خلیفه بوده و یک اشکالات و سوءتفاهمی ایجاد شده که حالا **بحمدالله** رفع شد! آن وقت او مرا متهم می‌کند که من شیعهٔ استاندارد شده هستم و او نیست! اگر تشیع آن است که تو می‌گویی، وظیفهٔ هر کس که بوئی از علی شنیده باشد اینست که با این طرز تفکر مبارزه کند. بله اختلافِ طبقاتی رفع شد!

۱۲. (سرمایه داری) برای نابود کردنِ ایدئولوژی، سندیکالیسم و برای نابود کردنِ حزبِ ایدئولوژیک، حقوقِ سندیکایی را (به وجود می‌آورد) که منافعِ آن را نه در سطحِ جامعه و نه در سطحِ طبقه، بلکه در سطحِ یک صنف و در رابطه با سرمایه دار حل‌اش می‌کند، و یا حتی به زور از سرمایه دار می‌گیرد که فرق نمی‌کند. ولی سندیکالیسم نظامِ سرمایه داری را در خطر قرار نمی‌دهد، بلکه فلان سرمایه دار یا فلان کارخانه دار را در فشار قرار می‌دهد و جهت را منحرف می‌کند.

back

۱۳. همیشه باید مسائل را در همهٔ جوانب‌اش و در یک وسعت نگاه کرد تا درست دید، نه در همان زمینه‌ای که مساله در آنجا مطرح شده، زیرا آن وقت قضاوت فرق می‌کند.

۱۴. حتی (سرمایه‌دار) برای اینکه کارخانه‌اش در فلان جا بچرخد، تمام یا نیمی از کشاورزی و زندگیِ معمولیِ مردم، جنگل‌ها و حتی منافعِ طبیعیِ آبی و حیواناتِ آن کشور یا استان را نابود و رسماً قتلِ عام می‌کرد، برای اینکه نیروی کارگرِ ارزان در خدمتِ کارخانه‌اش قرار دهد.

۱۵. در یک کشتی که معمولاً ۳۰۰ نفر جا می‌گرفت، ۱۰۰۰ نفر پُر می‌کردند، و وقتی (بردگان) را در آمریکا پیاده می‌کردند به طورِ معمول از ۱۰۰۰ نفر ۶۵۰ الی ۷۰۰ نفر می‌ماندند. معمولاً باید ۳۰۰ نفر بچینند ولی به این شکل ۱۰۰۰ نفر می‌چینند که اختلافِ آن ۷۰۰ نفر است. یعنی از ۱۰۰۰ نفر ۳۰۰ نفر می‌مردند و بنابراین ۷۰۰ نفر به آنجا می‌رسیدند. با آن تلفاتی که این شکلِ چیدنِ انسان‌ها می‌داد، باز به صرفه بوده، و بردهٔ بیشتری به آنجا می‌رسیده است!

۱۶. او و گروه‌اش کسانی هستند که از حزبِ کمونیستِ فرانسه به خاطرِ اینکه جهت گیری‌های بسیار ارتجاعی و ضدِ انسانی در مسالهٔ الجزایر و مجارستان داشتند و به کلی با سرمایه دارها ساخت و پاخت کرده بودند و همه شان یکی بودند (گی موله رئیسِ حزبِ سوسیالیست بود. موریس تورز هم رئیسِ حزبِ کمونیست بود. گی موله همان کسی بود که با اسرائیل ساخت و به مصر حمله کرد. این آقا سوسیالیست بود! و موریس تورز هم یک ویلا در کنارِ ویلای بریژیت باردو در کان داشت) بیرون آمدند و یک گروهِ انتلکتوئلِ بسیار شسته و رفته و پاک و بی‌تعهد از نظرِ آن قدرت‌ها و متعهد در برابرِ طبقهٔ کارگر تشکیل دادند. شوارتز، که در مسالهٔ دیالکتیک نظریه‌اش را گفتم، آگاه و دانشمند و بسیار متفکر و حتی معتقد به تجدیدنظر بود. او کتابِ بسیار کوچک ولی بسیار پُر مغزی دارد به نامِ "تجدیدنظر در طرزِ تفکرِ مارکسیسم" **Renouvellement le la pense'e marxiste** که کنفرانس است.

۱۷. پشم را ما می‌دهیم، او کت و شلوار تن ما می‌کند! الهی شکر که ما را نو نوار و متمدن می‌کند!

back

۱۸. اینان می‌گویند: "اینکه انقلاب در اروپا از بین رفته یا به تاخیر و به تعویق افتاده، به خاطرِ این است که سرمایه‌داری جامعه‌شناس و خودآگاه شده و به عقل آمده و فهمیده که از منافعِ خودش باید یک مقدار به طبقهٔ کارگر بدهد و برای کارگر یک زندگیِ مصرفی ایجاد کند و یک اصالتِ مصرف در آنها به‌وجود بیاورد و او را آمبورژوازه و درنتیجه محافظه‌کار و علاقمند، و درنتیجه مخالف با ریسکِ انقلابی و خودآگاهیِ طبقاتی کند".

back